

کدام سعادت بالتر از این؟ راستی وقتی همای سعادت بالای سر کسی بال می‌گشاید، چنین معجزه‌ای رخ نمی‌دهد؟

مادیان خاکستری همین که آمدن نریان دریایی را به سوی خود دید، پای در گریز نهاد. اسب دریایی هم سر در پی او گذاشت. مادیان می‌دوید و از روی ناز و کرشمه شیبه سر می‌داد. می‌دوید و عشوه می‌فروخت، می‌دوید و پاسست می‌کرد و نریان را به دنبال خود می‌کشید. تا نریان نزدیک می‌شد، سرعت می‌گرفت. . . سرانجام پا نگه داشت. دیگر حال گریز نداشت. به اوج خواهش رسیده بود. سری برگردانید و کش و قوسی به اندام خود داد و منتظر نریان دریایی ماند. نریان تا به مادیان رسید، دستان برافراشت و [...] به نرمی دندان درگردنش نشانده [...] .

قوجا یوسف به روشنی نمی‌دانست که آنچه می‌بیند، به بیداری است یا به خواب. به چشمان خود اطمینان نمی‌کرد. از خوشحالی نیز سر از پا نمی‌شناخت. داشت دیوانه می‌شد. بایست این راز را از همه پنهان نگاه دارد؛ حتی از همسرش، فرزندش و بیک ... چه کسی جز او ارزش این حادثه را می‌دانست؟ مادیان خاکستری به هنگام خود، درست سر روز و ساعتش کره‌ای دریایی به دنیا می‌آورد، کره‌ای که به جهانی می‌ارزید. بایست روز و ساعت و لحظه آمیزش را به خاطر سپارد. بایست مادیان خاکستری را تا روز زایدن، از چشم‌ها دور نگاه دارد؛ زیرا که این مادیان گران‌بهاترین گنجینه جهان را در بطن خود داشت. بایست چون مردمک چشم از او مراقبت کرد.

روز دیگر، درست در همان ساعت، دریا دوباره به هم برآمد. باز دنیا بر آشفته و سپس همان‌گونه که روز پیش اتفاق افتاده بود، آرامش و سکوت برقرار شد. دریای آشفته و توفانی، زلال و آرام گشت و آن‌گاه نریان دریایی نرم و سبک از دریا بیرون آمد، لحظه‌ای درنگ کرد و آن‌گاه سر به دنبال مادیان قره‌کهر^۱ گذاشت. مادیان خرامید، دوید، پاسست کرد و سرانجام گشن‌خواد منتظر نریان دریایی ایستاد. نریان خود را به اورسانده؛ دستان از هم گشاد و برافراشت [...] .

قوجا یوسف از شادی و شگفتی داشت قالب‌تهی می‌کرد. قلبش داشت از قفسه سینه بیرون می‌پرید. اینک شادی او دو چندان شده بود. کردهای نریان دریایی به

۱- قره‌کهر در برابر Doru گذاشته شده است. Doru به اسب سرخ تیره رنگی گفته می‌شود که پاها و یال‌ش سیاه باشد.

جهانی می‌ارزید.

قوجایوسف لحظه وقوع این حادثهٔ بیمون را نیز به خاطر سپرد. معلوم بود که از مادیان قره‌کهر نیز، که گوهری بی‌بدیل در شکم داشت، بایست چون تخم چشم مواظبت به عمل آورد.

قوجا یوسف نه می‌توانست این راز را با کسی در میان بگذارد و نه توان و تحمل داشت که آن را در سینهٔ خود مکتوم نگاه دارد. بسم آن می‌رفت که دل در سینه‌اش بترکد. بایست کسی را پیدا کند و رازش را با او در میان بگذارد. اما کجا بود کسی که قابل اعتماد باشد و چنین رازی را بشنود و افشاء نکند. شاید اگر رازی از این گونه را بر زبان می‌آورد، طلسم نریان در هم می‌ریخت ... پس قوجا یوسف چاره‌ای جز سوختن و ساختن نداشت. می‌بایست دندان صبر در جگر فرو می‌برد و راز خود را به کسی نمی‌گفت. اگر قلبش نیز می‌ترکید، باکی نبود؛ در قبال کرهٔ دریایی جان چه ارزشی داشت؟

خوشبختی قوجا یوسف به همین جا ختم نشد. روز سوم باز در همان ساعت، همان حالت تکرار شد. نریان دریایی باز نورافشان و رخشان، نرم و خرامان، از دریا به سوی خشکی آمد و این بار سر در دنبال مادیان سبز خنگ^۱ نهاد. یوسف این روز را نیز به خاطر سپرد.

اکنون می‌بایست سه مادیان را زیر نظر و مراقبت دایمی داشته باشد.

قوجا یوسف در حالی که رازی بزرگ، رازی شیرین و سنگین در سینهٔ خود پنهان کرده بود، روزها در ساحل می‌نشست و به این امید که نریان دریایی باز از دریا درآید و با مادیانی دیگر درآمیزد، چشم به دریا می‌دوخت. دلش می‌خواست که تمام مادیانهایش از نریان دریایی بار بگیرند و همه کره‌های دریایی بزنند. راستی که حرص آدمی زاده سیری ناپذیر است! اما دیگر نه دریا بر آشفست و نه عالم دیوانه شد و نه دیگر از دریای آرام و زلال نریانی بیرون آمد.

قوجایوسف باخود می‌گفت:

— کاش یک بار دیگر هم می‌آمد، تنها یک بار! نه برای جفت‌گیری، بلکه فقط

برای این که یک بار دیگر، یک نگاه دیگر ببینمش.

اما انتظار یوسف به جایی نرسید. نریان دیگر روی ننمود و دیدهٔ یوسف را به

۱- سبز خنگ در برابر یاغیز گذاشته شده است که سبزه و اشهب نیز نامیده می‌شود.

دیدار خود روشن نکرد. نریان جز آن سه بار، که هر بار کره‌ای از خود به جا گذاشته بود، دیگر هرگز از دریا بیرون نیامد.

راستی چه رازی بود که نریان دریایی از میان آن همه اسب، این سه مادیان را برگزیده بود؟ قوجا یوسف غرق حیرت بود. هرچه بود، اینک بایست چشم انتظار سه لحظه با شکوه باشد. در انتظار فرا رسیدن این سه لحظه خواب از چشم یوسف گریخته بود. لحظه‌ای از مادیان‌ها غفلت نمی کرد. نه روز از کنار آن‌ها دور می شد و نه شب تنهایشان می گذاشت. او که آزموده کار خود بود، بایک نظر می توانست بگوید که فلان کره ده سال بعد چگونه اسبی از آب در خواهد آمد. او که از میان صدها کره می توانست کره مادیان کهر، کره نریان ابلق، بچه اسب پیشانی سفید و... را باز شناسد، شب‌ها طویله را می گشت و دستورهای لازم را به مهترها می داد: قیر آب را چنین کن و قره کهر را چنان، به زانوی اسب کبود فلان چیز را بمال و به چشم سمند بهمان چیز را. اما قوجا یوسف بیش از همه مراقب سه مادیان بود...

یوسف خودش را در روز موعود به مادیان خاکستری رساند. چنان بی طاقت بود که اگر زایمان یک روز به تأخیر می افتاد، دیوانه می شد. آن روز یک دم از مادیان جدا نشد و درست در لحظه‌ای که مادیان بعد از خوردن پیچ و تابی، کره را از بطن خود بیرون داد، آن را در هوا گرفت و در پیشبند خود گذاشت. او نیک می دانست که نباید پاهای کره تا سه روز به زمین بخورد. سه شبانه روز خواب و استراحت را بر خود حرام کرد و در تمام این مدت کره را در بغل خود نگاه داشت و نگذاشت که پاهایش با خاک تماس پیدا کند. اما روز بعد، هنگام زاییدن قره کهر، بچه به جای این که در پیشبند بیفتد، روی ریگ‌ها افتاد. مادیان سبز خنگ نیز نا آرامی کرده، کرداش را بر روی سنگ‌زاری به دنیا آورد و پاهای کره با سنگ آشنا شد. هر چند این دو کره درون پیشبند نیفتاده بودند و امر زایمان به دلخواه یوسف صورت نگرفته بود، اما قوجا یوسف می دانست که چه باید بکند و اطمینان داشت که اشکال مهمی پیش نخواهد آمد. احتمال آن وجود داشت که حتی دختر قاضی هم از چنین عیب کوچکی مبرا نباشد.

یوسف کره‌ها را به خانه برد و چنان مراقبتی را از آنان آغاز کرد که در وصف نمی آید. اکنون کره‌ها را در میان ناز و نوازش رها کنیم تا بزرگ شوند و سری به سلطان عثمانی بزنیم.

پیش از این گفتیم که میانه سلطان عثمانی و بیک بولو شکر آب بود و بیک بولو برای آشتی با سلطان از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد. او حاضر بود کسی را که سبب ساز این آشتی شود، غرق زر و مال سازد. در این احوال آوازه اسبان بیک بولو از بیک نشین ها گذشته، به دربار عثمانی و گوش شخص پادشاه نیز رسیده و او را چندان به هیجان آورده بود که رنجیدگی خویش از بیک را از یاد برده، میر آخور خود را با پیامی محبت آمیز روانه بولو کرد و از بیک خواست که سه رأس از بهترین اسبانش را پیشکش او کند.

میر آخور در سراسر راه از خود می پرسید که این اسب ها چگونه موجوداتی هستند که شهرتشان چنین عالم گیر شده است. اشتیاق وی برای دیدن این اسب ها کمتر از خود پادشاه نبود. میر آخور هنگامی که پیش بیک رسید، زمین ادب بوسید و پیغام پادشاه را به او ابلاغ کرد:

— پادشاه بزرگ عثمانی به بیک بولو سلام می رساند و چنان می خواهد که بیک سه اسب از بهترین اسب های خود را که آهو را در بیابان و مرغ را در هوا بگیرند، به خدمت ایشان بفرستد.

معلوم بود که شادی بیک از این خبر نهایت نداشت. پس این سعادت و اقبال را اسبانش به او ارزانی داشته بودند. او که همیشه در آرزوی چنین موقعیتی بود، بی درنگ دستور داد دامن میر آخور را پر از جواهر کنند. میر آخور از چنین رفتاری هم شگفته زده شده بود و هم شادمان. از خود می پرسید: «بیک را چه شده، هم اسب می دهد و هم زر می بخشد؟!»

لحظه ای بعد، بیک، قوجایوسف را از این خوشبختی غیرمنتظره که به او روی آورده بود، آگاه ساخت:

— قوجا یوسف، قوجایوسف! سلطان عثمانی میر آخور خودش را فرستاده و از ما سه اسب خواسته است. سه اسب که مرغ هوا و آهوی بیابان را بگیرند. پادشاه بر سر لطف آمده قوجایوسف! ما بالاخره به آرزوی خود رسیدیم. همای خوشبختی بالای سرمان به پرواز درآمده است. اکنون نوبت توست که هنر خود را نشان دهی و بهترین اسب ها را انتخاب کنی. باید اسب هایی انتخاب کنی که پادشاه از حیرت انگشت به دهان بماند. چنان کن که رضایت دربار عثمانی کاملاً حاصل شود. مبادا اسبی بفرستی که مورد بی مهری قرار بگیریم.

قوجایوسف در پاسخ گفت:

«سه روز از بیک مهلت می‌خواهم تا بتوانم اسبانی را که لایق پادشاه باشند، انتخاب کنم.»

«همه امید من به‌توست قوجایوسف!»

قوجایوسف يك سر روی به دشت‌نهاد، در میان رندهای اسبان گردید، به يك يك اسطبل‌ها سرزد و همه اسب‌ها را از نظر گذراند. در دشت واسطبل‌ها هزاران اسب خوش‌هیکل وجود داشت که هر کدام موصوف به هنری بود؛ اسب‌هایی که به هنگام تاخت پرواز می‌کردند. اما قوجایوسف به دنبال چنان اسبانی بود که احساس محبت و منت‌داری را در دل سلطان جای‌گزین حس‌کینه و نفرت بکنند.

قوجا یوسف میرآخور، غرق چنین اندیشه‌ای بود و از این که چنان اسبانی را پیدا نمی‌کرد، آرام و قرار از کف می‌داد و نومیدی دلش را درهم می‌فشرد. اسبان او اگر چه همه اسبانی بی‌نظیر بودند، اما هیچ کدام در نظر او بی‌عیب و نقص نبودند.

سه روز بی‌خورد و بی‌خواب گشته بود، بدون اینکه در کار گزینش توفیقی یافته باشد. اینک در حالی که مهلت سه روزه داشت به پایان می‌رسید، تمام درها را به روی خود بسته می‌دید. چاره‌ای نبود جز... ناگهان بی‌اراده و شتابان به سوی خانه خود به راه افتاد. مرد سرانجام از سر ناچاری تصمیم خود را گرفته بود. داخل اسطبل شد و سه کره را که یادگارهای نریان دریایی بودند، بیرون کشید. برای پیشکش پادشاه لایق‌تر از این سه کره، اسبی پیدا نمی‌شد؛ اگر چه حاضر بود جانش را بدهد، اما آن سه کره را نگهدارد. اما چه می‌توانست بکند؟ بیک از او خواسته بود که بهترین اسبان ایلخی‌هایش را انتخاب کند و او بیک را از جان و دل ده‌ست داشت. سخنان بیک هر لحظه در گوشش طنین‌انداز بود که «امید من به‌توست... باید اسب‌هایی انتخاب کنی که پادشاه از حیرت انگشت به‌دهان بماند. چنان کن که رضایت دربار عثمانی کاملاً حاصل شود...»

کره‌ها را که به سوی مهمان‌سرای بیک می‌برد، جانش دوباره می‌شد. گاه میل خدمت به بیک بر وجودش غلبه می‌کرد و گاه علاقه بی‌پایان به نگهداری کره‌ها مقاومت‌ناپذیر می‌شد. حتی يك بار احساس پشیمانی چنان بی‌تابش کرد که تصمیم گرفت کره‌ها را به اسطبل برگرداند. اما در این لحظه باز صدای بیک در گوشش طنین‌انداز

شد: «مبادا اسبی بفرستی که مورد بی‌مهری قرار گیریم... همه امید من به توست قوجایوسف!»

و بهتر از این سه کره در تمام قلمرو بیک پیدا نمی‌شد. او چگونه می‌توانست نسبت به حرفه و تخصص خود و نیز بیکش خیانت کند؟ و بنابراین تصمیم بردن کره‌ها برتردیدش چیره گردید.

در این میان آنچه دل یوسف را گرم می‌داشت، امیدی واهی بود: «شاید یک بار دیگر نریان دریایی از دریا در آید و با یکی از مادیانها جفت‌گیری کند.» و از این رو باخود می‌گفت و تکرار می‌کرد که «بعد از این هرگز ساحل دربارا ترک نخواهم کرد، تا روزی که آن معجزه باز اتفاق افتد.»

قوجایوسف همین که به درگاه بیک رسید، تعظیمی کرد و گفت:
- اگر در میان تمام ایلخنی‌های بیک بولو سه اسب لایق پادشاه وجود داشته باشد، همین سه کره است.

بیک بولو کره‌ها را از نظر گذراند، اما به چشم‌های خود اطمینان نکرد. کره‌های نریان دریایی دو ساله بودند، اما هیچ کدام هنوز نمی‌توانستند درست و حسابی سرپای خود بایستند. ظاهرشان هم هیچ خوش آیند نبود. چشم‌های هر سه قبی‌کرده و ریمه بسته و آب از دهان و پوزه‌شان سرازیر بود. موهایشان نیز مثل نم‌دبه‌تنشان چسبیده بود. یک مشت پوست و استخوان بودند. چنان‌لاغر بودند که دنده‌هایشان را می‌شد شمرد. گوش‌هایشان آویخته بود، یال نداشتند و زانوهایشان زخم و زیلی بود. سرپا که ایستاده بودند، می‌لرزیدند...

بیک داشت دیوانه می‌شد و با خود می‌اندیشید که «قوجایوسف چه خیالی کرده که این سه کره مردنی، این سه موش گر را پیش من آورده؟ آیا او قصد شوخی دارد و یا...» ناگهان خشمش سرریز کرد:

- تو همین کره‌های مفتگی را لایق پادشاه تشخیص داده‌ای؟ این‌ها هستند که بایستی ما را در دربار عثمانی سرافراز بسازند؟!
قوجایوسف در آمد که:

- آری سرور من، این سه کره لایق پادشاه هستند...

- یعنی بهتر از این کره‌های مردنی در اسطبل‌های من پیدا نمی‌شود؟

- چنین است که می‌فرمایید، سرور من، بهتر از این کره‌ها اسبی در دنیا

پیدا نمی شود.

- تو با من شوخی می کنی، یوسف؟ تو مرا دست انداخته ای؟
اطرافیان بیک و آنهایی که به قوجا یوسف حسد می ورزیدند، فرصت را
غنیمت شمردند و تا می توانستند به آتش خشم بیک دامن زدند:
- از يك بیگانه غیر از این چه انتظاری می توان داشت؟
- او می خواهد خشم سلطان را نسبت به ما برانگیزد.
- می خواهد جنگ قبیله ای راه بیندازد.
- با این سه کره مردنی مگر بازهم در دربار سلطان آبرویی برایمان باقی
می ماند؟

- این کره ها تا به آنجا برسند، مرده اند.
- اگر دماغشان را بگیری جانشان در می آید...
بیک بولو چنان نعره ای کشید که در بیرون از بارگاه هم شنیده شد. دکان داران
هراسان شدند و در دکانها را بستند. طنین صدای بیک در اطراف پیچید:
- بزنید گردن این مهتر نمک به حرام را! بکشید این خاین را! سراز تنش
جدا کنید و بدهید زیر بغلش تا مزه خیانت و ناسپاسی را بفهمد.
در حضور بیک چند تن بودند که برای قوجا یوسف احترام قایل بودند و
قدر او را نیک می دانستند. آنها اعتقاد داشتند که او بدخواه بیک نیست و نیت سویی
هم ندارد؛ بنابراین به پا درمیانی برخاستند.
- امان می خواهیم بیک بزرگ! انسان جایز الخطاست. اگر یوسف از روی
نادانی مرتکب خطایی شده، بیک به بزرگی خود خطایش را ببخشد. به خاطر خدمت
چندین ساله اش، از سرخون او درگذر...
شفاعت و اصرار آنها مؤثر واقع شد و بیک از سر قتل یوسف درگذشت و
در فرمان خود تجدید نظر کرد و خطاب به جلادها دستور داد:
- جانش را بخشیدم، نکشیدش، اما به سزای آن که از میان هزاران اسب
زیبا فقط این سه کره مردنی را دیده، میل در چشمانش بکشید.
جلادان کار کشته در یک چشم به هم زدن میل در چشمان یوسف کشیدند و
بینایی او را گرفتند.

یوسف که پاداش خیرخواهی و صداقت خویش را بدین گونه دریافت کرده

بود، نهیب عصیان را در سینه پر درد دفن کرد: «این بیکها چه جماعتی هستند؟ گاه از سوراخ سوزن رد می‌شوند و زمانی از در دروازه نمی‌گذرند. به فرمانی آتش می‌زنند و خاکستر می‌کنند و به فرمانی آباد می‌گردانند. قدرتمندان همیشه چنین بوده‌اند... باشد، در همیشه بر این پاشنه نمی‌چرخد. این طور بوده، اما همیشه این طور نخواهد بود. بالاخره روزی انتقامم را از تو می‌گیرم. تا آن روز انتظارخواهم کشید. اگر آن روز را ندیدم، تو تا قیامت فخر فروشی کن!»

در این اندیشه بود که از این خودکامه ناپاک که با وفادارترین دوستش چنین معامله‌ای کرده و به خشمی زودگذر، دنیا را بر او تاریک نموده، چگونه انتقام بگیرد. شعله انتقام در دلش یک دم فروکش نمی‌کرد، اما پایش لنگ بود و منزل بس دراز. مردی نابینا و ناتوان در برابر بیکی خودرأی و قوی دست‌چپه می‌توانست بکند؟

... ماهها و سالها گذشت. به نظر می‌رسید که با گذشت روزگار، بیک بولو قوجا یوسف را فراموش کرده است. چنان که اگر کسی تصادفاً یادی از قوجا یوسف می‌کرد و نامی از او می‌برد و حتی از او به عنوان بدخواه بیک بدگویی می‌کرد، بیک بی‌اعتنایی نشان می‌داد و در واقع دوش آن خود می‌دانست که نامی از او ببرد. تحمل آنچه بر یوسف رفته بود، بسیار دشوار بود؛ مصیبتی بود که خدا نصیب گرگ بیابان هم‌نکند. دردی بود تحمل سوز، دردی شایسته دشمن. یوسف خواب و آرام نداشت. از روزی که دنیا برایش زندان تاریکی شده بود، شب و روزش تلخ و زندگی در کامش شرننگ بود. از دست دادن نور دیدگانش، مرگ همسرش، فقر و پریشانی و... همه یک طرف، اما دردی که یک لحظه آرامش نمی‌گذاشت، درد انتقام بود آتش انتقام جویی درونش را مداوم می‌سوزاند، اما دود و لهیب آن بیرون نمی‌آمد می‌سوخت و می‌ساخت.

پسرش روشن‌علی نیز هر چند از آب و گل درآمده بود، هر چند جوانی چهارشانه، بلند بالا و به سان گوزنی کوهی شده بود، اما تا بخواهی سر به زیر و تودار و توسری خور بود. او پسر مردی بود که چشمانش را در آورده و از درگاه بیک طردش کرده بودند. روشن رخت پاره‌ای به تن می‌کرد و بار زندگی خود و پدرش را به زحمت بردوش می‌کشید. بیک بولو بعد از کور کردن پدرش، مال و منال او را نیز تصاحب کرده بود.

پدر و پسر نیمه لخت و نیمه گرسنه در يك چهار دیواری حقیر روزگار می گذراندند .

روشن ، هر روز عصر دست پدر را می گرفت و از خانه بیرونش می برد و سعی می کرد بر جان آزرده و دل دردمنداو مرهمی بگذارد . روزها برای این و آن کار می کرد و با دستمزد ناچیز خود هر روز دو قرص نان می خرید و با این نان خالی شب را به روز می آوردند .

بولو شهر نسبتاً بزرگی بود . در کوچه پس کوچه هایش بیکاره ، طفیلی ، گدا ، اوباش و نخاله تا بخوامی ول بود . نخاله هایی که از آب کره می گرفتند و پشه را در هوا نعل می کردند . هر روز عصر که روشن با دو قرص نان بدون قاتق به خانه برمی گشت ، چند نفر از این بیکاردها سر راهش سبز می شدند و یکی از دو نان را از دستش می گرفتند . روشن که هنوز زور بازوی خود را نیازموده و به کار نگرفته بود ، از این قلچماق های طفیلی حساب می برد . ظلم می دید ، زور می شنید و خون خونش را می خورد ، اما دم بر نمی آورد .

پدر از ماجرای روشن باخبر بود و از این که پسرش این قدر بزدل و بی حمیت بار آمده ، احساس ناراحتی می کرد ، اما به روی خود نمی آورد . اگر پسرش صاحب دل و جرأتی می بود ، لااقل می توانست امیدوار باشد که روزی انتقامش را از بیک بولو خواهد گرفت ، اما با این پسر جبون امید انتقام را می بایست به گور ببرد . و این دیگر قوز بالای قوز بود .

او این همه درد را در دل می انباشت و چیزی به پسرش بروز نمی داد . اما همین که روشن از خانه بیرون می رفت ، بغضش می ترکید و مثل ابر بهاری اشک می ریخت و مویه می کرد : «دریغ که این ظلمت ظالم ، این تیرگی تاریک تا دم مرگ رهایم نخواهد کرد . این زخم انتقام جویی هرگز در دلم التیام نخواهد یافت . من این زخم را با خود به گور خواهم برد . حالا که چنین است بگذار حسابمان تا روز قیامت باقی بماند ! اما با این پسر بی بو و بی خاصیت چه کنم ؟ خدایا چگونه روا داشتی که فرزند من چنین خرگوش صفت و باجده شغالان از آب در آید ؟ این بدبختی را کجا می توانم ببرم که چند لات بی سر و پا توی سر پسر من بزنند و نانش را از دستش بگیرند ؟ ای کاش چنین پسری را هرگز نداشتم . بود و نبود او برای من یکسان است . ریشه ام خشک شد ، اجاقم کور ماند ... دیگر به چه امیدی

می توان زنده ماند؟ نه شاخه‌ای برای چنگ زدن بر ایم مانده و نه نوری که دل به وجودش روشن دارم . دیگر به مردنراضی ام ، اجل پیشم نمی آید...»
 روشن یکی دو بار حرفهای پدر را ، هنگامی که او با خود درد دل می کرد ، شنیده و به شدت احساس حقارت و سرشکستگی کرده بود ، اما چه می توانست بکند؟ چه کاری از دستش بر می آمد؟ با خود می گفت که «چرا من یکج جو همت ندارم ؟ چرا شرم و ترس این قدر دست و پای مرا بسته است ؟ این چه نکبتی است که من گرفتارش هستم ...»

روشن می اندیشید و راه به جایی نمی برد . تا آن که واقعه کوچکی پرده سیاه وحشت را از پیش چشمان او کنار زد و دروازه دنیای نوینی را به رویش گشود:
 روزی که برای خریدن نان به بازار رفته بود ، توله‌ای را که شکمبه‌ای به دندان داشت ، در محاصره چند سگ دید . توله به اندازه یک مشت بود ؛ در حالی که هر کدام از سگهای مهاجم جثه یک اسب را داشتند . آن هم نه سه چهار تا ، بلکه یک گله بودند . سگها می خواستند طعمه را از چنگ توله سگ بگیرند ، اما او مقاومت می کرد . گاهی حمله می برد و زمانی عقب می نشست و در همه حال شکمبه را حفظ می کرد . جنگ و گریز توله سگ با گله سگان حیرت انگیز بود . روشن علی ایستاد و جنگ جانانه این مور را با آن دیوان تماشا کرد . سگ کوچولو خود را به بغل صخره‌ای رسانده ، پشت به آن داده و طعمه را همچنان در چنگ گرفته بود . می غریب و دندان نشان می داد و در عین حال اطراف را می پایید . بهر سگی که پیش می آمد ، حمله می برد ، زخم می زد ، زخم می خورد ، اما به هیچ روی تسلیم نمی شد و از طعمه خویش دست نمی کشید . این جنگ عبرت انگیز ساعتی طول کشید و سرانجام چون سگها از در آوردن طعمه از چنگ توله سگ نومید شدند ، هر کدام ، در حالی که گوش و گردن و دمشان زخمی برداشته بود ، پراکنده شدند...
 سگ کوچک درس بزرگی به روشن داده بود .

روشن مصمم به خانه برگشت . سراپا اراده و جرأت شده بود . چماقی برداشت و بر سرش یک اوقا^۱ میخ کوبید و آن را همچون گریزی به دست گرفت و در حالی که سینه اش را جلو داده بود ، برای خرید نان به طرف بازار به راه افتاد . این بار به جای دو قرص نان ، چهار تا خرید و راه خانه را در پیش گرفت . نانها در

۱ - Okka واحد وزن ، معادل ۱۲۸۳ گرم .

يك دست و چماق در دستی دیگر، دور و اطراف را می‌پایید و گوش به زنگ بود تا چه پیش می‌آید. ناگهان بیکاره‌های باج‌بگیر سر راهش سبز شدند. ولگرد باشی جلو آمد و گفت:

— آهای الدنگک! اگر می‌خواهی سر سالم به خانه ببری، سه‌تا از نان‌ها را رد کن بیاید!

روشن نان را روی سکویی گذاشت و رو کرد به ولگرد باشی و تا او بر خودش بجنبید، به يك ضرب چماق نقش بر زمینش کرد. بعد هم نوبت ولگردهای دیگر بود. آنها هم تا هوا را پس دیدند، فرار را برقرار ترجیح دادند! بدین ترتیب روشن درس خوبی به ولگردها داد و هنگامی که برگشت، نان‌ها را همچنان سر جای خود یافت. دیگر کسی یارای دست‌درازی به سوی نان‌اورانداشت. از آزمون شجاعت سربلند بیرون آمده بود! از این روست که گفته‌اند و درست هم گفته‌اند که کورا و غلوی بزرگ دلاوری را از سگی کوچک آموخت.

آن روز، وقتی که روشن چهارتا نان به خانه آورد، پدر علتش را پرسید. مهتر جهان‌دیده ته و توی ماجرا را بالاخره درمی‌آورد؛ در هم آورد! ... در حالی که کورمال کورمال از خانه بیرون می‌رفت، دستش در جلو در به چیزی برخورد و چون آن را به دست گرفت، دریافت که چماقی حسابی است. چهار عدد نان و چماق میخ‌کوبی شده همه چیز را برای پیرمرد روشن کرد.

مهتر نابینا دیگر از شادی قرار نداشت. اگر بینایی خود را بازیافته بود، تا این حد خوشحال نمی‌شد. اگر بیک بولو تمام دار و ندارش را، و حتی مقام و قلمرو بیکی خود را به او بخشیده بود، تا این درجه او را شاد نمی‌کرد. اگر پدرش از نو زنده می‌شد و دهکده‌اش دوباره آباد می‌گشت و به همان صورت درمی‌آمد که در آن اسبان گوزن‌آسا پرورش می‌دادند، این چنین قلبش از شادی سرشار نمی‌شد. از شیر شیر بچه‌ای زاییده و همراه با آن امید انتقام زنده گشته بود ...

حالا دیگر یوسف کسی را داشت که می‌توانست به شانه سبزه او تکیه بدهد و دل به امیدی روشن دارد. در جانش شور دیگری دمیده بود. اما همچنان که بزدلی پدرش را به روی خود نیاورده بود، اکنون نیز نمی‌خواست که کلمه‌ای درباره تغییر احوال پسر بر زبان آورد. اما بر آن بود تا سبب این دگرگونی را دریابد. دریافتن این راز هم وقت و زحمت زیادی نگرفت... اگر آن توله‌سگ را پیدا می‌کرد، دمش

را نقره می گرفت و قلاده زرین برگردنش می آویخت. هیچ کس از بطن مادر جوانمرد و دلیر به دنیا نمی آید، آنچه آدمی را پر دل یا بزدل بار می آورد، تجربه ها و پیش آمدهای زندگی و عقل و درک اوست.

و اما یوسف پیر و نابینا و پسرش، روشن را در اینجا به حال خود رها کنیم و سری به کره ها بزنیم.

کره ها در اسطبل بیک، بی آن که مراقبتی از آنها به عمل آید، به طور طبیعی رشد می یافتند. یوسف هم لحظه ای از فکر آنها بیرون نمی آمد: «کره ها چطور هستند؟ چه بلایی سرشان آمده؟...» و هزاران فکر دیگر. بدین خاطر پسرش را چند بار پنهانی روانه اسطبل کرده بود، اما او نتوانسته بود نشانی از آنها پیدا کند. پیرمرد از بی دست و پایی پسرش خشمگین بود، اما به روی خود نمی آورد. یک شب او را صدا کرد:

- پسر، روشن! دست مرا بگیر!

روشن امر پدر را اطاعت کرد.

- چنان راه برو که کسی صدای قدم هایت را نشنود. باید چنان راه برویم که انگار روی پنبه گام برمی داریم. مرا به اسطبل بیک ببر.

هراس به جان روشن ریخت:

- چه می گویی پدر؟ چه کسی می تواند به اسطبل بیک برود؟ انسان که سهل است، حتی مرغ رمار را هم راهی به آنجا نیست. اگر بیگانه ای پای در آنجا بگذارد، محال است که جان سالم به در برد.

پدر گفت:

- تو کاریت نباشد. بگذار به عهده من، هرچه می گویم انجام بده. حالادستم را بگیر و راه بیفت.

روشن خواه ناخواه دست پدر را گرفت و پای در راه نهاد. خاموش و آرام و پاورچین پاورچین در تاریکی شب پیش می رفتند. سکوت و سیاهی دامن گسترده بود. و آنان همچنان رفتند تا به چند قدمی اسطبل بزرگ رسیدند. روشن به نجوا گفت:

- پدر رسیدیم، می خواهی چه کار کنی؟

- می دانم رسیدیم پسر. می خواهم کره ها را ببینم. بیش از این طاقت دوری

آنها را ندارم. می‌خواهم بدانم چه بلایی سر کره‌هایم آورده‌اند؟
 - بین هزاران اسب، کره‌ها را چگونه می‌خواهی پیدا کنی پدر؟
 خلق پدر تنگ شد و جواب پسر را نداد و از او خواست که به طرف در
 اسطبل بروند... در قفل بود، اما قوجایوسف به راحتی آن را باز کرد.
 روشن چه می‌دانست که اسب پروردن یعنی چه؟ او هنوز سرد و گرم رانجشیده
 بود. و اگرچه در میان اسب‌ها بزرگ شده بود، اما هرگز با آنها سروکار نداشته و
 با آنها اخت نشده بود.

روشن سخت حیرت زده بود: «مگر ممکن است که پدر از میان این همه اسب،
 با این چشم‌های نابینا کره‌ها را پیدا کند؟»
 پرورش‌دهندگان اسب، آنها که مانند قوجا یوسف در کار خود خبره باشند،
 اسب را از بویش می‌شناسند و با آن که نیرویی ناشناخته و حسی خطاناپذیر آنها را
 یک‌راست به سوی اسب مورد نظرشان هدایت می‌کند. قوجا یوسف هم بوی کره
 خنگ را از فاصله سه روزه راه، می‌شناخت. کره خنگ هر جا می‌رسید، بوی دریا،
 بوی خزه تازه، فضا را می‌انباشت و چون نزدیک‌تر می‌آمد، عطر نافذ و لطیف
 گل‌های کوهستانی می‌پراکند. روشن از کجا می‌توانست این بوها را بشناسد و از
 این راز و رمزها سردر بیاورد؟

پدر پیشاپیش و روشن به دنبال او، کورمال کورمال و در عین حال چست و
 چابک، در درون اسطبل پیش می‌رفتند. فضا از بوی دم کرده و سنگین اسب و علف
 انباشته بود. بوی تلخ و ترشال عرق که از گرده اسب‌ها برمی‌خاست، ته‌دماغ را به
 خارش می‌انداخت. آن دو در آن اسطبل گل و گشاد از سوئی به سوئی می‌رفتند.
 هر دم انتظار می‌رفت که صبح بدمد و نگهبانان آنها را در اسطبل گیرانداخته،
 نزد بیک ببرند. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، بیک بی‌برو برگرد حکم قتل هر دو را
 صادر می‌کرد.

سرانجام قوجایوسف به حرف آمد:

- بیا پسر، بیا، کره‌ها باید در این نزدیکی‌ها باشند.
 دمی بعد کنار کره‌ها ایستاده بودند. قوجایوسف دست بر بال و دم کره‌ها
 کشید، نوازششان کرد و دل آزرده‌لندید:
 - وای، وای... بین چه به روزگار این کره‌ها آورده‌اند؟ نه علفشان داده‌اند

و نه تیمارشان کرده‌اند. انگار آبشان هم نداده‌اند. زبان‌بسته‌ها را همین جا به حال خودشان رها کرده‌اند که پیوسند و از بین بروند. اما خوشبختانه اسطقس شان آن قدر درست بوده که هنوز سرپا مانده‌اند. برویم پسر، برویم. دیگر نمی‌توانم آنچه را که این از خدای بی‌خیرها بر سر این زبان‌بسته‌ها آورده‌اند، تحمل بکنم. دلم آتش می‌گیرد. نامردها! آخر خدا را خوش می‌آید؟...

پس از آن شب، هر شب بعد از آن که شهر سر در بستر خواب می‌نهاد، قوجا یوسف پاورچین پاورچین خود را به اسطبل بیک می‌رساند و در کنار کره‌ها آرام می‌گرفت. یک شب هنگامی که دست‌نوازش خود را از یال و گردن به پهلوی کفل کره خنگ می‌سزاند، فکری از خاطرش گذشت: «فردا صبح زود، روشن را پیش بیک می‌فرستم و کره خنگ را از او می‌خواهم. شکی ندارم که کره را به من خواهد داد. او که ارزش این حیوان را نمی‌داند، و گرنه هر روز به این روز و حالش نمی‌انداخت.»

روشن علی، صبح روز بعد، پشت در قصر بیک بود. بیک او را به حضور پذیرفت.

– چه می‌خواهی کوراوغلو؟

روشن علی ماتش برد. نخستین بار بود که کسی او را به این نام صدا می‌کرد. دیگر پس از این همه او را کوراوغلو صدا می‌کردند و نام خودش از یادها می‌رفت. روشن هنوز از بهت و حیرت درنیامده و پاسخ بیک را نداده بود که باز صدای بیک در گوشش نشست:

– بگو کوراوغلو. چه درخواستی داری که صبح به این زودی پیش ما آمده‌ای؟

روشن مثل انار سرخ شد و از خشم و خجالت به من و من افتاد.

– پدرم ... برای آن که خورد و خوراک حمل کنم...

– خوب ... بعدش ...

– برای آن که سقایی بکنم، آب حمل کنم ...

– خوب دیگر. بگو تمام کن. پس چرا طولش می‌دهی؟ بگو ببینم چه

می‌خواهی؟

– پدرم گفت که آن کره بدریخت خنگ را ... بیک به ما بیخشد.

بیک فوراً دست به هم زد و آدم‌هایش را احضار کرد: .
 - این کوراو غلو هرچه می‌خواهد بهش بدهید. انگار یک کرد می‌خواهد ،
 بپریدش به اسطبل و هر کدام از کره‌ها را خواست ، بهش بدهید.
 به اسطبل رفتند و کره مردنی را که در گوشه‌ای از اسطبل چرت می‌زد ، به
 او تحویل دادند.

میرآخور بیک :

- اگر می‌خواهی این دو کره دیگر را هم ببر تا از آب دماغ و جرب این‌ها
 راحت شویم. هرچه می‌خورند همان لاشه‌هایی هستند که بودند.
 - خدا خیرتان دهد ، همین کره بسمان است.

گویا چشم او هم از این کره‌های مفرنگی آب نمی‌خورد. به‌چه دردشان می‌خورد.
 همین کره یک پوست و استخوان از سرشان هم زیادی بود. از عهده سیر کردن
 شکم خودشان بر نمی‌آمدند ، حالا خرج شکم این کره تلنگ دررفته هم قوز بالا
 قوزشان می‌شد. اما چاره‌ای جز اطاعت امر پدر نبود. دلش راضی نمی‌شد که
 این مرد دل‌شکسته را بیازارد. یال کره را گرفت و کشان‌کشان و با هزار مکافات از
 اسطبل بیرونش برد. کره خنگ تا به‌خانه برسد ، سه بار به زمین خورد.
 - پدر آوردمش .

- راستی؟ آوردی‌اش؟ یعنی بیک کره خنگ را بهت داد؟ آن از خدا
 بی‌خبر کره را به راستی به دست تو سپرد؟ باورم نمی‌شود ، هیچ باورم نمی‌شود .
 آخر چطوری دادش؟ چه گفت؟

- دستور داد هرچه خواستم به‌ام بدهند.

- عجیب است، خیلی عجیب است!

- میرآخور هم گفت که از دست این کره‌های مردنی به‌تنگ آمده‌ایم... گفت
 که اگر می‌خواهی آن دو کره مفرنگی دیگر را هم ببر. ببر و مارا از شرشان خلاص
 کن. ببر و در دره‌ای بکششان .

- پس تو چه گفتی؟ چرا نیاوردی‌شان کله‌پو کک؟ برو بیاورشان. همین‌الساعه...
 نه، نه ، نرو. حالا دیگر نمی‌شود. دیگر گذشته. اگر حالا بروی، آن وقت ممکن
 است متوجه اشتباهشان شوند و بیایند کره خنگ را هم از دستمان بگیرند. مواظب
 باش کسی کره را نبیند. نمی‌توانم باور کنم، باور کردنی هم نیست. از این که

چشم‌هایم را از دست داده‌ام و در عوض کره خنگ مال من شده ، خوشحالم . این کره خنگ يك جفت چشم که نه، بلکه بیش از هزار جفت چشم می‌ارزد . بیارش تو . مبادا در این مورد چیزی به کسی بگویی .

روشن‌علی نگاهی به کره مردنی و نزار و نگاهی به پدرش انداخت و با خود گفت : « چه خوب که چشم‌هایش نمی‌بیند ، اگر می‌دید چه می‌شد ؟ خدای نکرده عقلش را که از دست نداده ؟ مگر آدم عاقل هم يك همچین اسب مفینه‌ای را لایق پادشاه عثمانی می‌داند ؟ »

دلش به حال پدرش خیلی سوخت و سپس هن‌وهن کنان کره را تو برد .
حتماً که عقل پدرش پارسنگ بر می‌داشت والا ...

قوجایوسف پسرش را کنار خود نشانده ، گفت :

– حدس می‌زنم که چه فکر می‌کنی پسرم . لابد می‌گویی که پدرت عقلش را از دست داده است، مگر نه ؟ می‌گویی که اولش به خاطر يك کره مردنی چشمانش را از دست داد و اکنون هم بعید نیست که جانش را از دست بدهد . پسرم ، تو این خیالات را از سرت بیرون کن و گوش به من بسپار . پدرت چیزهایی می‌داند که تو هنوز نمی‌دانی . خودت هم مطمئن باش که عقل من سر جایش است . این را بدان که اگر یکی پیدا شود که ما را در گرفتن انتقامان از بيك بولو کمک بکند، همین کره خنگ است؛ و گرنه قصاصمان به قیامت خواهد ماند . تو فقط هرچه من گفتم، همان را انجام بده . در آن صورت است که می‌فهمی من دیوانه نیستم ...

یوسف مهتر بعد از آن که تمام روزن‌های طویله‌ای را که یادگار روزهای سعادت‌بار گذشته بود، با نمد گرفت، پسرش را صدا کرد :

– پسرم، بیا در و دیوار و سقف را خوب نگاه کن ، هیچ سوراخی نباید بماند . نفوذ نوری ولو به قدر نوك سوزن زحمتان را هدر خواهد داد ...

روشن بعد از آن که تمام گوشه و کنار طویله را از نظر گذراند و کوچک‌ترین روزنی هم به چشمش نخورد، گفت :

– این تو تاريك تاريك است پدر؛ طوری که چشم‌چشم را نمی‌بیند.

کره را در طویله تاريك بستند و به تیمارش پرداختند . به قدر کافی آب وجو و علفش می‌دادند و فاصله به فاصله قشواش می‌کردند . قوجا یوسف با مرهم‌ها و روغن‌ها و معجون‌های خوش‌بوئی که از هزار و يك گل و گیاه درست کرده بود ،

بندبند کره خنگ را به دقت و با حوصله مالش می داد و کره روز به روز جان می گرفت. یوسف مهتر هر بامداد، پیش از خروسخوان، نزد کره می رفت و بعد از بوسیدن چشم هایش دست روی گرده اش می کشید و خطاب به پسرش می گفت :

- پسر، بین، از اینجا، از سمت چپ طویله، شاخه ای نور روی پشت کره می افتد... آنجا را بگیر.

قوجایوسف، یوسف کور، روزنهایی را که نور از آنها درز می کرد، چگونه می یافت؟ تا دستش را روی پشت کره می گرداند، جای افتادن نور را پیدا می کرد. از دیرباز گفته می شد که هر جایی از بدن اسبی که در طویله پروده می شود، نور ببیند، کم قوت باقی می ماند و چنان که باید و شاید سفت نمی شود. شاید به همین جهت بود که انگشتان آموخته قوجایوسف جای افتادن رگهای نور را می یافت.

سرانجام روزی فرا رسید که قوجا یوسف بعد از واری گرده اسب، دریافت که دیگر هیچ شکاف و درزی در بام و چهار دیواری طویله باقی نمانده است. روشن انگشت به دندان مانده بود که این آدم نایبنا چگونه پی به وجود نورتاب ریزه ای می برد.

روشن علی با رشد و بالاش کره روز به روز شگفت زده تر می شد و پدرش در در نظر وی به صورت يك معما، يك جادوگر، جلوه می کرد. در دل می اندیشید: «این کره را باش، بین از کجا به کجا رسیده؟ چه بوده و چه شده؟»

چهل روز به سر رسید و در آغاز دومین چله، قوجایوسف از بامداد تا شامگاه کره خنگ را به دقت واری کرد. به طوری که در پوست کره نقطه ای نبود که انگشتان او سه بار آنجا را لمس نکرده باشد. شب هنگام پسرش را صدا کرد و گفت :

- بیا پسر، بیا که کره، اسب شد، قیر آت شد و چه قیر آتی! حالا باید دید که آیا قیر آتی شده است در خور پدرش و استادش و یابعد از این همه زحمت قاطری از آب درآمده؟ زمان آن رسیده است که امتحانش کنیم و ببینیم کره خنگ گل داده یا خار؟ حالا برو پایین رودخانه و مزرعه بیک را که با دوازده ورزا شخمش زده اند، آب ببند. دو روز دیگر آنجا چنان باتلاقی می شود که آدم را به کام خود می کشد.

روشن رفت و بعد از دو روز برگشت و به اطلاع پدرش رساند:

- آب رودخانه را به مزرعه بستم پدر . اگر پا بگذاری ، تا خرخره تویش فرو می‌روی .

- خیلی خوب ، قیرآت را از طویله بکش بیرون .

پدر و پسر دو پشته‌سوار قیرآت شدند و هنگام سپیده‌دم به کنار مزرعه رسیدند . مزرعه‌ای بود پهناور که رفتن از يك سر تا سر دیگرش ساعت‌ها وقت می‌گرفت . پدر از اسب پیاده شد و دست توی گل و لای فرو برد . همان‌گونه بود که خواسته بود . برخاست و میان دوچشم پسر را بوسید و پرسید :

- خیال می‌کنی برای رفتن از این سر تا آن سر این مزرعه پرگل ولای چقدر طول بکشد ؟

- چه عرض کنم پدر ، شاید يك روز .

- سراسرش را همین‌طور آبیاری کردی ؟

- آری ، سراسرش را آب بسته‌ام .

- خیلی خوب ، بپر پشت قیرآت و بز ن به گل ولای . درست از وسط مزرعه به ناخت تا آخرش می‌روی و برمی‌گردی .

- اما پدر ، اینجا يك باتلاق حسابی است . می‌ترسم هم قیرآت را و هم مرا به کام خود بکشد . اگر توی گل بمانیم چه کسی می‌تواند ما را از اینجا بیرون بیاورد ؟ پدر با اطمینان خاطر و به لحنی غرورآمیز گفت :

- گفتم بپر پشت قیرآت و بز ن به گل ولای . اگر مانند آن که مانده‌اید ؛ آن وقت دیگر کار تمام است ؛ اما اگر گذشتید ، می‌توانیم امیدوار باشیم که انتقام‌دیدگان من و انتقام همه‌ستم‌دیدگان از بيك گرفته خواهد شد . معطل نکن دیگر ، سوار شو و بز ن به گل ولای . هرچه پیش آید خوش آید .

روشن‌علی بدجایی گیر افتاده بود . نه راه پیش داشت و نه راه پس . از طرفی سرپیچی از دستور پدر غیرممکن بود و از طرف دیگر دلش به حال اسب می‌سوخت و مرگ را در چند قدمی خود می‌دید . رنگ از چهره‌اش پریده بود و دست‌هایش آشکارا می‌لرزید . اگر پدرش قیافه و حالت او را می‌دید ، حتماً دلش به حال او می‌سوخت . اما پدر همچنان بر حرف خود پای می‌فشرد :

- سوار شدی پسرم ؟

- دارم سوار می‌شوم پدر .

چنان لرزه‌ای بر سراپای وجود روشن افتاده بود که نمی‌توانست سوار شود. اما چاره دیگری هم نبود. عاقبت دل به دریا زد و خودش را به هر مکافاتنی بود، بر گرده اسب بالا کشید و بعد از لحظه‌ای درنگ چشمانش را بست و مهمیز زد. اسب خیز برداشت و خود را به دریایی از گل ولای زد. وقتی کمی بعد چشم گشود، دید که اسب چونان بادی برگستره بی‌پایان باتلاق پیش می‌لغزد... باور کردنی نبود. آیا این اسب بال در آورده بود! اکنون هراس روشن جای به شگفتی می‌داد. تا به خود آید، اسب را در آن سرمزرعه یافت. دیگر برای بازگشتن نه تردیدی داشت و نه واهمه‌ای. سر اسب را برگرداند و عنان یله کرد. اسب باز به پرواز در آمد و ساعتی بعد به کرانه مزرعه رسید. روشن در چند قدمی پدر دهنه کشید و تاخت کند کرد و با صدایی طنین گرفته از غرور و شوق و شگفتی گفت:

- پدر، رفتم و آمدم.

و پدر با صدایی خالی از هیجان گفت:

- این يك دور، دو دور دیگر هنوز مانده است.

اسب باز به تاخت در آمد. دور دوم و سوم نیز به همان نرمی و همواری به سر آمد و جوان غرقه در غرور در برابر پدر از اسب پایین پرید:

- تمام شد پدر. آمدم.

- بسیار خوب نورچشمم. زین از پشت اسب بردار بینم.

پسر زین از اسب برگرفت و پدر شروع کرد به واریسی اسب. بعد از آن که از نوک دم گرفته تا سر سم به همه جای اسب دست کشید، سر برداشت.

- زیر سم پای چپش اندکی گل چسبیده پسر. باشد، اما نمی‌بایست چنین شود. معلوم می‌شود که قیرآت هنوز چنان که باید و شاید ساخته نشده است.

حیوان را چهل روز دیگر به همان منوال در طویله بی‌روزن و تاریک بستند و همچنان تیمارش کردند. روشن بعد از چهل روز باز به دستور پدر آب به مزرعه بست...

- سوار شو پسر. سوار شو بنسازان بینم این بار قیرآت چه هنری نشان

خواهد داد؟

پسر نام خدای بزرگ را بر زبسان راند و در خانه زین قرار گرفت. حیوان

این بار رام‌تر از شاهینی که در پهنه آسمان بال می‌گشاید، پیش می‌راند. تندتر از

مرغان بلند پرواز آسمان رفت و برگشت ... آزمایش تمام شده بود . مهتر پیر باز هم قیرآت را از دم تا سم و ارسی کرد . این بار نیز لکه گلین کوچکی به سم اسب چسبیده بود...

- هنوز کار تمام نیست پسر . کار باید بی عیب باشد !

اسب را چهل روز دیگر در طویله بستند . چهل روز دیگر رسیدگی و تیمار لازم بود . پس از چهل روز باز آب به زمین بستند و ماندابی پر گل ولای تر از بارهای پیش درست کردند . جوان این بار نیز با قیرآت به گل ولای زد . اسب چنان می رفت و بر می گشت که گفتمی نه بر آب و گل ، که بر پهن دشتی هموار می خرامد . بعد از پایان کار ، سم های اسب چنان که گویی توی ظرف روغن فرو رفته باشد ، پاک و پاکیزه بود و برق می زد . حتی از ذره ای گل نیز خبری نبود...

- کار تمام است پسر !

و بی درنگ به تدارک سفر پرداختند . مانیز بهتر است آنها را به حال خود رها کنیم و سراغی از بیک بولو بگیریم .

در این مدت دو کوره دیگر نریان دریایی در اسطبل بیک بولو به خودی خود و بی آن که کسی توجهی به آنها داشته باشد ، از آب و گل در آمده بودند . وقتی مهترها با دو اسب تازی خوش بر و بال مواجه شدند ، ابتدا تعجب کردند :

- این اسبها دیگر از کجا آمده اند؟

- عجب ، عجب . . . واقعاً که خیلی تعجب آور است . پس اینها تا حالا کجا بودند؟ آدم بایست کور باشد که چنین اسبهای شکلی را قبلان دیده باشد...

- چطور ممکن است؟

چه اسبهایی ، مثل شاهین می مانند!

- چه بر و یالی ، چه سم و دستی ، مثل آهو می مانند ... آدم از تماشایشان سیر نمی شود...

- تو می گویی کدام يك زیباتر است ، سبز خننگ یا قره کهر؟ ماشاء الله ، چشم بد دور ، یکی از دیگری زیباتر است!

گفتگوی مهترها هنوز به پایان نرسیده بود که خبر به گوش بیک بولور رسید .

- بیک ، بیک بزرگ! اتفاق غریبی افتاده . اتفاقی که مثل و مانندش را نه کسی دیده و نه شنیده است . امروز توی اسطبل متوجه وجود دو تا اسب شدیم که

کسی نمی‌داند از کجا آمده‌اند. معلوم نیست که از زیر زمین در آمده‌اند یا از آسمان افتاده‌اند... یکی از دیگری زیباتر. آدم‌نگاهشان که می‌کند، چشم‌هایش خیره‌می‌شود. یکی‌اش سبز خنگ است و دیگری قره‌کهر...

این خبر غیرمنتظره و تعریف‌ها و توصیف‌ها بیک را چنان تحریک کرد که بی‌توجه به مقام و موقع خود، به شوق دیدن اسب‌ها تا اسطبل دوید و به آنجا که رسید، از تعجب و حیرت برجا خشک شد. باور کردنی نبود، اما وجود اسب‌ها هر نوع تردیدی را برطرف می‌کرد. دهانش باز مانده و زبانش بند آمده بود. چه پرسد، از که پرسد؟ مدتی همچنان محو تمیاضای اسب‌ها باقی ماند تا بالاخره قفل دهانش شکست:

— تمام مهرها را پیشم بیاورید.

کمی بعد همه مهرها حاضر شدند. بیک گفت:

اگر کسی بتواند راز این اسب‌ها را بر من بگشاید، تمام آرزوهایش را برخواهم آورد. هر کس به من بگوید که این اسب‌ها از کجا آمده‌اند و تا حال کجا بوده‌اند، از مال دنیا بی‌نیازش می‌کنم.

مهر جوانی که استخوانهای آرواره‌اش از زیر پوست بیرون زده بود و لب‌هایی باریک و مژه‌هایی بلند و چشمانی درشت داشت، اما سرش کچل بود، جلوتر آمد و گفت:

— من می‌دانم سرور من. این‌ها همان کره‌هایی هستند که قوجایوسف برای پیشکش دادن به پادشاه عثمانی انتخاب کرده بود. این‌ها را چاکر پنهانی و دور از چشم دیگران پرورش داده‌ام.

— آفرین بر تو جوان، بخواه از من هرچه آرزو داری.

— جز سلامتی و عظمت بیک خودم آرزویی ندارم.

بیک هم چنان که گویی با خودش صحبت می‌کند، گفت:

— با قوجایوسف بد کردیم؛ چگونه می‌توانیم از او دلجویی کنیم؟

و به یادش آمد که چندی پیش یکی از همین کره‌ها را به پسر قوجایوسف داده است و بنابراین پرسید:

— یکی از این کره‌ها هم پیش قوجایوسف است، مگر نه؟

— چنین است بیک بزرگ، کره خنگ را به روشن‌علی بخشیدید.

تندباد شرم و ندامت روح و روان بیک را زیر شلاق گرفته بود. چرا در حق چنین مهتر کار کشته و وفاداری چنان رفتاری کرده بود؟ چرا چنان پیرمرد خادمی را خاین انگاشته و به جای قدردانی از او دنیا را بر وی تار یک کرده بود؟ اکنون چگونه می توانست ظلمی را که در حق او مرتکب شده بود، جبران کند؟ آیا پشیمانی بیک می توانست در دنیای تار یک قوجایوسف شمعی روشن کند؟ هرگز! شادی دست یابی به چنین اسبانی با احساس پشیمانی در نبرد بود. گاهی آن و گاهی این چیره می شد، اما چیرگی هیچ کدام قطعی نبود. در این گیرودار فکر تازه ای به کله اش زد: می توانست از این فرصت مناسب برای به دست آوردن دل پادشاه عثمانی استفاده کند. بی برو برگرد این دو اسب دل از پادشاه می ربودند و او را نسبت به وی بر سر مهر می آوردند. سبز خنگ و قره کهر را برای پادشاه می فرستاد و آن یکی را هم از قوجایوسف برای خودش می گرفت و از پیرمرد دلجویی می کرد. وقتی فکرش دوباره به قوجایوسف راه کشید، در دل گفت: «حق به جانب پیرمرد بیچاره بوده است. او در تشخیص خود اشتباه نکرده بوده. هیچ مهتری در اسب شناسی به پای او نمی رسد. معامله بدی با او کردم. بی جهت بر او خشم گرفتم. دریغ از قوجایوسف، دریغ از چنان دوست وفاداری...»

بیک یکی از کارگزارانش را پیش قوجایوسف فرستاد:

— بیک سلام فرستادند و گفتند که در حق تو اشتباه شده است. گفتند که دستخوش غیظ و غضب شدم و خدمت تو را خیانت انگاشتم. اکنون دریافته ام که تو برای من گرامی تر از بیک دوست بوده ای. من از کرده خود بسیار پشیمان هستم و تو را بار دیگر مقام میرآخوری دادم. همه اسبانم، همه مال و ملکم از آن تو باشد. هر آرزویی هم داشته باشی بر آورده می کنم... خوب، جوابت چیست؟ چه می گویی؟

لبهای قوجایوسف مثل سنگ روی هم نشسته بود. انگار که سر جایش یخ بسته بود.

— بگو قوجایوسف، حرف بزن. بیک منتظر جواب تست.

قوجایوسف باز لام تا کام چیزی نگفت.

— بگو دیگر، چه می گویی؟

گویی قوجایوسف به سنگی تبدیل شده باشد، باز هم صدایی از او در نیامد.

کارگزار بیک وقتی از سر حرف آوردن قوجا یوسف نومید شد، برگشت و ماجرا را موبه مو برای بیک گزارش کرد. بیک هم تازه دریافت که موضوع از چه قرار می‌تواند باشد.

— چه نشسته‌اید مردان من؟ تا دیر نشده دست به کار شوید. بشتابید که از این سکوت قوجا یوسف هیچ بوی خوشی به مشام نمی‌رسد. او بی‌گمان فکری در سر دارد. می‌ترسم اگر دیر بجنید، دیگر دستان به او نرسد. عجله کنید و قیرآت را از او بگیرید و بیاورید. اول سؤال کنید ببینید حاضر است اسب را بفروشد یا نه. اگر حاضر بود، به هر بهایی که خواست، آن را بخرید؛ اگر نه، به زور بگیرید و بیاورید.

در این میان قوجا یوسف نیز پیش‌بینی کرده بود که ممکن است چه پیش آید؛ بنابراین پسرش را صدا کرد:

— آهای پسر، زود باش قیرآت را زین کن. زود باش که همین حالا سواران بیک سر می‌رسند. بیک بولو به اشتباه خودش پی برده است و می‌خواهد قیرآت را از ما بگیرد. باید تا دیر نشده از اینجا برویم.

روشن بدون فوت وقت دست به کار شد. اسب را زین کرد و سوار شد و درست در لحظه‌ای که می‌خواست پدرش را به ترک بگیرد، سروکاه سواران پیدا شد. صدایی از دور برخاست:

— بیک قیرآت را می‌خواهد. ما آمده‌ایم آن را ببریم.
 — بیکتان اگر مرد است، خودش بیاید قیرآت را ببرد.
 — قیرآت را به هر بهایی که بفروشی بیک خریدارش است. هر چه طلا بخواهی به تو می‌دهیم.

— بیک نمی‌تواند قیرآت را به قیمتی که من می‌خواهم، بخرد. قیمتش بیک جفت چشم است؛ اگر خریدارش است چشم‌هایش را بدهد و قیرآت را بگیرد، و گرنه قیرآت را موقعی خواهد دید که پشت گوشش را ببیند. حالا گوشتان با من باشد تا پیامم را بشنوید و آن را بی‌کم و کاست برای بیکتان ببرید.

پیرمرد روی به جانب روشن کرد و به گفته‌اش افزود:

— پسر، ای نور دیده‌ام، سازم را به من بده تا پیامم را بخوانم.
 ساز را از پسر گرفت و به سینه فشرد و انگشتانش بر تارها لغزید. پس آن قدر

نواخت تا بر سر سخن آمد و با سواران چنین گفت:

بشنوید آقایان، بشنوید بیکها
حساب اینها را روزی پس گیرم
مردی شده، چون بر قیرآت نشینم
روزی آید کمرها در نوردم
روزی آید که خانها را بجویم.

دینلگین آقالار، دینلگین بیکلر
سوراریم بونلاری بیرگون اولورکی
آدام اولوپ قوچ قیرآتا بینینجه
قیراریم بئللری بیرگون اولورکی
آراریم بیکلری بیرگون اولورکی.

رخسار گلگونم به خون آغشته
آبهای جوشان به خون آلوده
دشمن هرچه گفته، بیکم پذیرفت
روزی آید من اینها را بجویم
روزی آید که خانها را بجویم.

آل یاناغیم قیزیل قانا بولانندی
آخان قاندا ان جوشقون سولار بولانندی
دشمن نه سؤیلدی بیکیم اینانندی
آراریم بونلاری بیرگون اولورکی
آراریم بیکلری بیرگون اولورکی

بار خود گر سر کوهی گشایم
دلیران صف به صف گرد خود آرم
از دست دلیران باده بنوشم
روزی آید من اینها را بجویم
روزی آید که خانها را بجویم

من یوکومو داغ باشینا چؤزرسم
سیرا سیرا قوچ ایگیدی دیزرسم
ایگیتلر دستینده باده سوزرسم
آراریم بونلاری بیرگون اولورکی
آراریم بیکلری بیرگون اولورکی

من از اول همان یوسف بیک بودم
اکنون دلاورها پشت سر دارم
روشن علی من به کوه می زند
روزی آید که شمارا بجویم
حساب اینها را روزی پس گیرم.

من یوسف بیک ایدیم کندی باشیما
دوشورورم قوچ ایگیدی پشیمه
روشن علیم چیقار داغلار باشینا
آرازیم سیزلری بیرگون اولورکی
سوراریم بونلاری بیرگون اولورکی

وقتی آدمهای بیک بولو دیدند که قیرآت سر به جانب کوهستان دارد، بی درنگ برگشتند و هرچه دیده و شنیده بودند، به بیک گزارش دادند و مضمون ترانه

قوجا یوسف را نیز برای او باز گفتند . بیک ، وحشتزده ، آنچه را که گفتند شنید و آه از نهادش برآمد :

– وای بر من ، وای بر سر بی عظم . ای وای بر من ...

بیک بولو خوب می دانست که چه فرصتی را از دست داده و چه فلاکتی در کمینش نشسته است . او خوب می دانست که با چه مرد سرسختی روبروست . بهر حال پانزده-بیست سالی بود که او را از نزدیک می شناخت . او تنها به جنبه ای از خلق و خوی قوجا یوسف پی نبرده بود و در این مورد نمی توانست دل از تردید خالی کند . آیا قوجا یوسف به دوستش خیانت می کرد و در کارش قصور می ورزید؟ و اکنون بود که پاسخ سؤال خود را می یافت . نه ، قوجا یوسف هرگز به دوستش خیانت نمی کرد و در کارش کوتاهی روا نمی داشت .

آدمی مثل قوجا یوسف چنین پیغامی را بیهوده نمی فرستاد . چنین آدم هایی یاوه درایی نمی کنند . حتماً کاسه ای زیر نیم کاسه بود که از روزهای آینده و از انتقام و این حرف ها دم می زد . بایست تا دیر نشده دست به کار می شد و آب را از سرچشمه می بست . حالا که با زبان خوش به راه نمی آمد ، می بایست با زور به اطاعتش در آورد . حال که از پذیرفتن دوباره میر آخوری سرباز زده و گفته است که چشمانم رامی خواهم ، معلوم می شود که برای به راه آوردنش چاره ای جز توسل به زور و خشونت باقی نمانده است .

پس بیک بولو قابل اعتمادترین آدم هایش را پیش خواند و گفت :

– نباید فرصت را از دست بدهیم ، دلاورانم . اگر دیر بجنبید ، می ترسم قیرآت از دست برود . پشت او یقیناً به جایی گرم است که این چنین رجزخوانی می کند . از آن گذشته ، یوسف خود به تنهایی یک یل است و می تواند یک تنه با یک اردو روبرو شود . تا روزی که درد کوری با اوست و حسرت قیرآت از دل من بیرون نرفته ، بر دوستی او نمی توان اطمینان کرد . بنابراین تا دیر نشده ، سوار شوید و خودتان را به آنها برسانید . به هر ترتیبی شده قیرآت را از دستشان بگیرید و کارشان را هم یک سره کنید . این را هم بدانید که اگر آن کور و پسرش از چنگمان قسر در بروند ، دردسرهای بزرگی بر ایمان ایجاد خواهند کرد . مبادا بگذارید که مرغ از قفس پرواز کند . ضمناً ، شاید اسب های ما به گرد قیرآت نرسیدند ؛ بهتر است سبز خنگ و قره کهر را هم با خودتان ببرید .

و آن‌گاه دنبال عرب ریحان کس فرستاد . کمی بعد عرب ریحان به حضورش رسید . این غول بی شاخ و دم، پهلوان پهلوانان بیک بولو بود . بالایش به چناری بلند می‌مانست و دست‌هایش مثل غله‌برافشان بود . اگر روی هر شانه‌اش سه مرد چهار زانو می‌نشستند ، باز هم احساس جاتنگی نمی‌کردند . پشتش هرگز بر زمین نیامده بود . چنان چالاک و تیزرو بود که هیچ آفریده‌ای به‌گردش نمی‌رسید . نعره‌اش لرزه بر جان‌ها می‌افکند و نگاه شرر بارش زهره‌ها را آب می‌کرد . چشمانش دو کاسه پر خون بود . خلاصه هیبت و هیکلش طوری بود که هر چه از او بگوییم کم گفته‌ایم .

عرب ریحان اسبی داشت که پرنده را در آسمان می‌گرفت و باد را پشت می‌گذاشت . گفته می‌شد که عرب ریحان این اسب را از شاه پریان ربوده است . در یک کلام می‌توان گفت که هر کس عرب ریحان را می‌داشت، در حقیقت لشکری در اختیار داشت . و بیک بولو یک چنین هیولایی را در زیر فرمان خود داشت . چنان که اگر می‌گفت بمیر، می‌مرد و اگر می‌گفت بمان ، می‌ماند . می‌توان گفت که دو چیز در دنیا مایه‌مباهات بیک بولو بود، اول اسبان بی‌مثل و مانندش ، دوم عرب ریحان بی‌همتایش .

وقتی عرب ریحان در برابر بیک سر تعظیم فرود آورد ، بیک خطاب به او گفت:

- ترانه‌ای را که یوسف برایم خوانده، شنیده‌ای؟
- شنیده‌ام سرور من .
- از آن ترانه چه فهمیدی ریحان؟ می‌دانی که یوسف با آن ترانه چه پیغامی برای ما فرستاده ؟ متوجه مقصودش شده‌ای؟
- متوجه شده‌ام سرور من .
- به نظر من یوسف با آن ترانه علیه همهٔ بیک‌های عالم و در رأس آنها بیک بولو اعلام جنگ داده است . تو چه فکر می‌کنی ریحان ؟
- منظور یوسف مهتر همان است که شما فرمودید ، سرور من .
- بین ریحان ، او آدمی نیست که یاوه‌گویی کند . روی حرفش باید حساب کرد ، درست است؟
- یوسف مهتر مرد باکله و دلاوری است . مثل اولیا هم پاک و بی‌آلایش

است. آزارش هم به‌موری نرسیده است. آدم خوبی است.

— حالا همان آدم به کوه زده. تردیدی ندارم که دزد و جانی و یاغی را دور خودش گرد می‌آورد و بالای جانمان می‌شود.

— چنین است که می‌فرمایید، سرور من.

— پس تا دیر نشده سوار شو و مرده‌ها زنده این کور و پسرش را پیشم بیاور.

البته سوارانم به دنبالش رفته‌اند، اما امیدی به آنها ندارم. زود باش دیگر، عجله کن...

— اطاعت می‌شود سرور من. به‌زودی سر هر دو را پیش پایتان می‌اندازم.

اگرچه یوسف آدم خوب و بی‌مانندی است...

سواران از شهر بولو درآمده، سر در پی قوجا یوسف و پسرش نهاده بودند. عرب ریحان نیز بدون فوت وقت براسبش نشست و به تنهایی به تعقیب پدر و پسر پرداخت. اما دل از تردید خالی نکرده بود. گاهی لگام می‌کشید و گاهی اسب را به تاخت درمی‌آورد. بیک انجام کار دشواری را از او خواستار شده بود. از سویی قوجا یوسف را از ته دل دوست داشت و به او احترام می‌گذاشت و از سوی دیگر دلش به حال او و به نایب‌باش می‌سوخت. آیا دور از مردانگی نبود که مردی چون او دست روی پیرمرد نایب‌باش مظلومی بلند کند؟ جوان‌مردی و مروت چگونه اجازه می‌داد که عرب ریحان بزرگ دوستی را که از دو دیده نیز محروم شده بود، بگیرد و به بیک تسلیم کند و یا بکشد؟ مردم چه می‌گفتند؟ آیا عالم و آدم چنین عرب ریحانی را به باد لعن و نفرین نمی‌گرفتند؟ بدتر از بدرا نثارش نمی‌کردند؟ نامردش، نوکر بی‌اختیارش نمی‌خواندند؟ بی‌رگ و خودفروخته‌اش نمی‌شناختند؟ تف توی صورتش نمی‌انداختند؟ آری، در بن‌بست عجیبی گیر کرده بود. جانش در تردید دوپاره می‌شد. نه می‌توانست چنین عمل ناجوانمردانه‌ای را مرتکب شود و نه یارای آن داشت که از فرمان بیک سرپیچد و او را از خود دل‌آزرده کند. زیر قول خودش هم نمی‌توانست بزند. مگر به بیکش قول نداده بود که یوسف مهتر را از وی بخواهد؟ حال اگر قوجا یوسف در می‌رفت و فرمانروایی خویش را در کوه‌ها اعلام می‌کرد، بیک به او چه می‌گفت؟ قضیه شق دیگری هم داشت. آیا نمی‌گفتند که عرب ریحان دلاور، که نامش لرزه در دل‌ها می‌افکند، نتوانست از پس یک پیرمرد نایب‌باش و بیک بچه نیم‌وجبی بریاید؟ آیا سر هر کوی و برزنی نمی‌گفتند

که عرب ریحان دیگر آن عرب ریحان سابق نیست و پشم و پبلش ریخته است؟ به هر تقدیر، عرب ریحان در بد جایی گیر افتاده بود. نه راه پیش داشت و نه راه پس. اما دور از عرب ریحان، قوجایوسف و روشن بر پشت اسب گلوله شده بودند و چنان چهار نعل می تاختند که گفتی اسب پرواز می کند. شادی در دو وجود بهم چسبیده و واحد غوغا می کرد. شادی گریزو نجات و داشتن اسبی چون قیرآت! همچنان که پیش می تاختند، روشن علی نگاهی به پشت سر خود انداخته، فوجی سوار دید که چون ابر سیاهی به سویشان کشیده می شد. خرمنی از خاک که دنبال اسبها بلند می شد، چنان انبوه و غلیظ بود که تعداد آنها را نمی شد حدس زد. صد تا بودند، هزار تا یا ده هزار تا؟ از درون خرمن سیاه، گاهی برقش نعل اسبان به چشم می زد.

پدر، پشت سرمان ابر سیاهی به سویمان می آید. برق نعل اسبها توی ابر غبار پیدا است. تعداد سواران رانمی شود حدس زد. خیلی زیادند. اما فاصله شان از ما بسیار دور است. انگار دنبال ما می آیند. نمی دانم، شاید هم دارند چوگان بازی می کنند.

قوجایوسف به فراست دریافت که کار از چه قرار است. بدون تردید افراد بیک در تعقیبشان بودند.

— آنها سواران بیک بولو هستند، پسر. می آیند که جانمان را بگیرند. عنان را محکم بگیر و رکاب بزن.

حرفهای پدر آشوب در دل روشن برانگیخت و لرزه وحشت در سراپای وجودش دواند. این حالت از بصیرت مرد نایبنا پنهان نماند:

— انگار ترس به جانم افتاده، پسر. هیچ می دانی که روحیه اسب همیشه بسته به روحیه سوارش است؟ این را بایست قبلا بهات می گفتم... اگر سوار نترسد، مرکبش هم بیمی به دل راه نخواهد داد. اما اگر سوار سراسیمه و هراسان باشد، اسب نیز هول خواهد شد. اسب به شادی سوارش شادمان است و به غم او محزون. اگر دقت کنی می بینی که ترس تو به قیرآت هم سرایت کرده. زانوان حیوان آشکارا می لرزد. زود باش این ترس لعنتی را از دلت بیرون کن، والا اسب نخواهد توانست ما را به مقصدمان، به کوههای بلند و سرکش برساند... می بینی که از سرعتش چطور کاسته می شود؟ اگر این ترس نکبتی را از دلت ریشه کن کنی، مطمئن باش

که هیچ اسبی به گرد قیرآت نخواهد رسید و دست دشمن از ما دور خواهد ماند. سخنان پدر دل روشن را قرص کرد و لرزه دست و پایش بر طرف شد. قیرآت نیز چنان که گویی نیروی تازه‌ای یافته است، بال بر آورد و به پرواز درآمد و دم به دم فاصله بیشتری از دشمن گرفت. اسبان اصیل چنین اند؛ قیرآت هم که اصیل‌ترین اسبان عالم بود ...

قیرآت در حالی که دو مرد را برگردانده خود داشت، چون تیری رهیده از کمان دره‌ها و تپه‌ها را در می‌نوردید، چون برق از جنگل‌ها و باتلاق‌های گذشت و از نعل کوبانش بر سنگ و صخره جرقه می‌جهاند. سینه‌اش چون دم آهنگران بالا و پایین می‌رفت و پره‌های بینی‌اش پر پر می‌زد.

روشن‌علی وقتی برگشت و پشت سر خودش را نگاه کرد، کسی را ندید. - پدر، کسی در دیدرسمان نیست. همه‌شان عقب ماندند. به گمانم آنها چوگان‌باز بودند.

نرم‌خندی در ریش و سیبیل قوجایوسف دوید. - چوگان‌باز کجا بود، پسر. اما باشد، تو هرطور که دلت می‌خواهد خیال کن ... فقط سرعت اسب را بگیر و همین طوری بتازانش ... روشن‌علی هنوز سرد و گرم روزگار را نچشیده بود و عادت به سواری نداشت. از این رو خسته و کوفته شده بود. خستگی او به اسب نیز سرایت می‌کرد. قوجایوسف دلش به حال پسر خسته و کوفته‌اش می‌سوخت، اما این اندیشه و هراس نیز لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت که سواران بیک به این آسانی دست از تعقیب آنها برند خواهند داشت و حال و دمی باز سر خواهند رسید.

در همین لحظه صدای وحشت‌آمیز پسرش، آه از نهاد او بر آورد: - پدر، پدر، سیاه، سیاه، سیاه سیاه ... یک ابر سیاه سیاه دنبالمان می‌آید. خیلی هم تند و تیز می‌آید. سرعتش خیلی بیشتر از سرعت ماست، پدر! قوجایوسف احساس کرد که باز لرزه در زانوان اسب افتاده است. با صدای اطمینان‌بخشی گفت:

- پسر، روشن‌جانم، ای زینت جهان، مطمئن باش که آنها نمی‌توانند به ما برسند. این را بدان که هیچ اسبی نمی‌تواند به گرد قیرآت برسد. کافی است که تو خودت را نبازی و نگذاری که ترس سوارت شود. زود باش آن ترس لعنتی را از

دلت بتاران .

پسر تا حدودی روحیه خودش را باز یافت و ترس از خانه دل بیرون راند .
قبرآت باز به رواز در آمد . بعد از ساعتی روشن باز به عقب برگشت و فریادش
در آمد :

- پدر، پدر، باز يك ابرغبار بهمانزديك می شود... خدای من، ابرازهم شکافته
شد و قره کهری از درونش بیرون آمد... سواری هم برپشتش ...

قره کهر در زیر تابش آفتاب به سان تکه نوری سرخ، چون زبانه‌ای آتشین ،
به سوی آنها حمله می آورد.

- خوب نگاه کن پسر، گفתי قره کهر است؟

- قره کهر است پدر . مثل شهاب می ماند . خیلی نزدیک شده . دیگر چیزی
نمانده است که به ما برسد . خیلی تیزتاز است پدر . دارد می رسد، می رسد پدر!

اما اگر یادتان باشد ، قره کهر به هنگام زادن ، بر روی ریگها افتاده بود و
به همین جهت در ریگزار نمی توانست بشازد. قوجا یوسف نیز از این راز آگاه
بود . پاهای قبرآت باز به لرزه افتاد . قوجا یوسف به روشن علی دل و جرأت داد:

- ترس پسر ، ترس دلاورم . قره کهر نمی تواند قبرآت را بگیرد .
مطمئن باش .

- توجه می گویی پدر، چیزی نمانده که با قبرآت گوش به دم شود. مگر
صدای نفسش را نمی شنوی؟

نگران نباش پسر . این همان کره قره کهر خودمان است . محال است که
قره کهر بتواند به قبرآت برسد. تو سر قبرآت را برگردان به طرف ریگزار.

روشن علی سر قبرآت را به طرف ریگزار برگرداند. آشوب درونش نیز
تا حدی آرام گرفت . پدرش حتماً چیزی می دانست که می گفت اسب را به سوی
ریگزار براند.

قبرآت ریگزار را چونان برق در می نوردید. در حالی که قره کهر وقتی به
کنار ریگزار رسید ، از تک و دو بازماند . قبرآت بعد از آن که همچون تندبادی
از ریگزار گذشت، به دشتی هموار رسید . هرچه جسارت در دل روشن علی بیشتر
می دمید، قبرآت نیز تیزتر می تاخت و هرچه بر سرعت قبرآت می افزود، روشن علی
جرأت و امید بیشتری می یافت.